



خیابانی بالف ولام چسبیده

طاهره راهی

قفسه کتاب

📖 در سال‌های اخیر شروع سفرهای

اربعین، کمتر کسی است که

خیابان‌های اطراف حرم امام علی(ع)

و امام حسین(ع) را شناسد اما اگر در

سال‌های قبل نجف می‌رفتید، مسلما

اطراف حرم امیرالمؤمنین را به خوبی حال نمی‌شناختید و امکان

کم شدن تان بدون راهنما حتمی بود. شاید برای همین بود که

سرپرست کاروان هادران زمان، به خصوص آنها که هتل‌هایشان

در نجف از مسیر شارع الرسول می‌گذشت، این خیابان را

وعده‌گاهی برای جمع شدن زواری قرار می‌دادند که قصد

بازگشت به هتل را داشتند. این قرارها برای من هم بود. در

اولین سفری که به عراق داشتیم، در دهه ۸۰ قبل از گسترش

سفرهای اربعین، همان قرارها دلیلی

شد که خیابان شارع الرسول برای

همیشه در ذهنم بماند و هر

خیابانی که نامش با «ال» گره

خورده باشد ببینم، ناخودآگاه

یاد خیابان شارع الرسول نجف

بیفتم. البته شاید دلیل دیگر این

در ذهن ماندن، آن باشد که در هیچ

کجای ایران مان خیابان و کوچه‌ای نیست که نامش به «ال»

چسبیده باشد. حتی فکرش را هم نمی‌کردم این خیابان، هزار

واندی کیلومتر دورتر از تهران و ایران باشد. کتاب را که در دست

گرفتم و روی جلد را خواندم، تازه متوجه شدم کتاب درباره سوریه

است. خاطراتی از یک ایرانی کرد که از مسیر پرپیچ و خم زندگی

در ایلام و بندرعباس گذشته و به زندگی اعیانی در ترکیه و

استانبول رسیده است. این بار آقا جمال قصه از استانبول و در

یک رودریایستی، سفری به دمشق می‌رود که فکر می‌کرده

دوسه‌روزه تمام می‌شود اما هشت سال طول کشیده است؛

آن هم در آستانه آغاز جنگ‌های داخلی سوریه. این تغییر مسیر

زندگی، برای من کتابخوان عشق ماجراجویی، زمانی هیجان‌انگیز

شد که خواندم آقا جمال، زمانی حتی کتک خوردن حضرت رقیه

را هم باور نداشته و در همان مسیر چندروزه به دمشق، مطالب

اینچنینی را به همسفرانش می‌خوانده است که این حرف‌ها

همه دروغ است و فلان و بهمان! غافل از این که همین سفر

چندروزه، هشت سال ادامه می‌یابد و جمال فیض‌الاهی را ساکن

خیابانی می‌کند که منتهی می‌شود به حرم حضرت رقیه و البته

بخشی از بازار دمشق، خیابانی به نام شارع‌الأمین. گمانم حالا

متوجه وجه تسمیه اسم کتاب و خاطره من از شارع الرسول

نجف شده باشید. تا یادم نرفته بگویم، شارع الرسول نجف هم

مانند همین خیابان امین دمشق، به حرم امام علی می‌رسد و

یکی از بازارهای معروف نجف هم هست. از اصل کتاب دور

نشویم، می‌گفتم. شاید برای بسیاری این تغییرات، یک‌روزه،

چندروزه و حتی چندساله اتفاق بیفتد اما برای جمال ساکن

شارع‌الأمین، با یک خواب کوتاه شروع شده است. یک خواب

چند دقیقه‌ای در همان سفر چندروزه که دلیلی شد برای ماندن

و لمس تاریخ و سرگذشت مردم کشور سوریه. مردمی که

شب‌ها آرام بودند و روزها روی شیعیان و ایرانیان، اسلحه

می‌کشیدند و بشمار اسد سنی اما طرفدار شیعه و ایران را پتهدید

می‌کردند. جمال اما حتی با وجود حمله‌های چندباره به خانه‌های

اجاره‌ای‌اش در شارع‌الأمین یا اتفاقات هولناکی که از داعش در

روستاها دیده، در دمشق و حرم سیده رقیه مانده است. اما

من بعد از خواندن کتاب، دیگر نه تنها به شارع‌الأمین معروف،

بلکه در فکر اتاقک عمو جمال و عروسک‌هایش در حرم حضرت

رقیه هستم. عروسک‌هایی که در اتاقک عمو جمال جا خوش

می‌کنند و بعد از مدتی توسط دخترکان زوار به غنیمت می‌روند

و چه غنیمت‌های شیرینی. 📖

* «آجاره نشین خیابان الامین» به قلم علی اصغر عزتی پاک توسط

دفتر نشر معارف به چاپ رسیده است.

۲ داستان در یک صفحه

موش آهن خوار و عقاب آدم خوار!



زینب مرتضایی فرد

نویسنده

📖 از این شماره تصمیم گرفته‌ایم

داستان‌هایی از چهارگوشه ادبیات را در این

صفحه برای تان بازنویسی کنیم و دور ادبیات

را در قفسه کتاب بچرخیم. مطلب اول این

صفحه بازنویسی داستانی از متن کهن

کللیله و دمنه است. کتابی که شامل

حکایت‌های پندآمیز که اصالتا هندی است

و حدود ۲۲۰۰ سال قبل، کللیله و دمنه ابتدا به

عربی و بعد هم حدود ۸۰۰ سال قبل به فارسی ترجمه شد. با ما همراه

باشید در دور دنیا با داستان.

یکی بود یکی نبود، آن قدیم‌ها بود، خیلی قدیم، آنقدر که نمی‌دانیم

اصلا کی بود و کجا بود و کی به کی بود. یک روز آمیزمم صادق

بازرگان(همنام دبیر همین قفسه خودمان بوده) که برویایی هم

داشت، تصمیم گرفت هنوز تجارت قبلی را به ثمر نرسانده و فروخته

راهی یک سفر دور شود. حالا تجارت قبلی که هنوز پولش نکرده بود،

چه بود؟ صدمن آهن! خودتان حساب کنید به پول امروز چقدر

می‌شود. با این قیمت‌ها حساب و کتابش از دست قصه‌گوی پیر ما

خارج است. مانده بود صدمن آهن را چه کند و چطور با خیال راحت

دست عیال را بگیرد و برود سفر بعدی. حالا این چه سفر تجاری‌ای

بوده عیالش زینب بیگم هم چادر چاقچور کرده و راه افتاده بوده،

بی‌خبریم. آن قدیم‌ها قصه‌گوها سرشان را نمی‌انداختند پایین و

بی‌خبر بروند وسط زندگی مردم که! بگذریم. خلاصه آمیزمم صادق

بازرگان کلی سبک و سنگین کرد اطرافیان‌ش را و تصمیم گرفت آهن‌ها

را بسپرد به آمیزمم تقی کفاش باشی. به عیالش گفت: «آمیزمم تقی

هم پشت حجره‌اش یک فضای بزرگ دارد که آهن‌ها را نگه دارد و

هم مرد نیکی است. اعتماد او را شاید.»

یعنی که شایسته اعتماد کردن است. عیالش هم که به سبک

عیال‌های امروزی در کار مردها مداخله

نمی‌کرد، دلش چندان از

آمیزمم تقی و عیالش خوش

نبود اما مهر سکوت بر

لب زد، صلاح مملکت را

گذاشت به خسروان و رفت

بار سفر ببندد. همین‌طور

که باروبنه سفر جمع

می‌کرد و باز هم مابی‌خبریم

که چه می‌گذاشت توی

توبره دستپاف خوشگلش،

آمیزمم صادق هم رفت پی

رفیقش و با او کلی حرف

زد که: «آمیزمم تقی! جان

تو و جان این آهن‌ها!

مبادا بماند زیر شرشر

باران و زنگ بزند. مبادا

بگذاری‌شان گوشه

حیاط‌پشتی حجره و زل

آفتاب بشوند آهن تفته و

بعدش هم خمیر. مبادا

که...»

و خلاصه همین‌طور

گفت و گفت. آمیزمم تقی

هم همان‌طور که ظرف

خریزه را می‌گذاشت مقابل رفیقش اشاره کرد که بخور، گوارای جانت

و خیال آسوده دار که امانت‌ات را روی سرم نگه می‌دارم، گفت فعلا

این انبار حیاط‌پشتی چند هفته‌ای خالی است و می‌شود آهن‌ها را

آنجا کنار هم چید تا دور از آفتاب باشند. کاش آمیزمم صادق از او

پرسیده بود که صدمن آهن را چطور می‌خواهد روی سرش نگه‌دارد!

اما به رفیقش اعتماد کرد و چند قاچ خریزه خورد و آهن‌ها را از انبار

خانه چند کارگر منتقل کردند به انبار بزرگی که توی حیاط‌پشتی حجره

آمیزمم تقی بود و چرم‌ها را در آن نگه می‌داشتند.

آمیزم بازرگان و زینب بیگم رفتند سفر سیاحتی و زیارتی و با حال خوش

برگشتند. آن هم با کلی تحفه برای آمیزمم تقی که مراقب سرمایه‌شان

مانده بود تا آنها با خیال راحت بروند بی تجارت بعدی و با حال خوش

و دل خوش برگردند. غروب بود که رسیدند خانه و به رسم همه

هموطنانمان ابراز خرسندی کردند و تاکید که اصلا هیچ‌جا خانه

آدم نمی‌شود! بعد هم دوباره بی‌خبریم که شام چه خوردند اما صبح

فردا زینب بیگم رفت تا تحفه‌ها را برساند به عفت‌سادات، همسر

آمیزمم تقی و بازرگان قصه‌ما هم رفت حجره رفیقش تا آهن‌ها را پس

بگیرد. سرراهش چند کارگر هم خبر کرد تا زود آهن‌ها را جابه‌جا و

تبدیل به پول کند.

پایش که به حجره آمیزمم تقی رسید، رفیقش چهره در هم کشید و

روی خوشی نشان نداد. همان‌طور که کارگرها معطل دم در بودند

در نهایت تاسف و تأثر خبرهای بد را به گوش آمیزمم صادق رساند:

«تو نبودی که ببینی چه شد! موش‌ها در انباری لانه کرده بودند و

تمام آهن‌ها را جویدند و یک لیوان آب هم رویش!»

آمیزمم صادق که بدجوری بوی توطئه را حس می‌کرد سری تکان

داد و گفت: «خدا نگذرد از شان اما چه می‌شود کرد که دندان موش

عاشق آهن جویدن است و خلقت خداست دیگر... اشکالی ندارد،

پیش آمده.»

بعد هم راه افتاد به سمت خانه و فکری بود که چگونه یک درس

درست و حسابی به این نارقیق بدهد. سرگذر که رسید دید اسکندر

پسر کوچک آمیزم کفاش دارد از همان سوهان‌های خوشمزه‌ای که

تحفه آورده بودند، می‌برد برای پدرش. دست پسرک را گرفت و

گفت بیا کارت دارم. اسکندر را برد به خانه و مخفی‌اش کرد. هرچه

زینب بیگم اظهار نگرانی کرد هم بی‌فایده بود. خلاصه فردا شد و

در شهر پیچید که اسکندر گم شده و همین‌طور که آمیزمم تقی بر

سروکله‌اش می‌کوفت و اشک می‌ریخت، آمیزمم صادق نگاهش

کرد و گفت: «دیروز یک عقاب را دیده که بچه‌ای را به نوکش گرفته

و با شتاب می‌رود. آمیزم کفاش با تعجب نگاهش کرد و گفت: «مگر

می‌شود؟» و آمیزمم صادق لیخند زد و جوابش را داد: «شهری که

موش‌هایش آهن بخورند، عقابش هم اسکندر را می‌برد!»

آمیزمم تقی سکوت کرد، دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت:

«اسکندر را بیاور و آهن‌ها را بگیر.»

نکته مهم اول: آن وقت‌ها نظام قضایی درست و درمانی در کار نبوده

و مردم مجبور بودند شخصا اقدام کنند. برای همین نه آمیزمم تقی

به جرم خیانت در امانت راهی زندان می‌شد و نه کسی می‌توانست

به آمیزمم صادق وصله ناجور آدم‌ربایی بزند.

نکته مهم دوم: اصل داستان که در کتاب کللیله و دمنه آمده،

چند خطی بیشتر نیست و داستان نویسن این صفحه نخ ماجرا را

گرفته و با آن یک صفحه قصه بافته. خوششان نیامد حتما بگویند

اهالی قفسه کتاب حالش را جا بیاورند.

نکته مهم سوم: ظل به معنی سایه برای شدت تابیدن آفتاب به کار

نمی‌رود و درستش همین است که نوشته‌ایم، زل آفتاب! مبادا فکر

کنید حواسمان نبوده خلاصه.... 📖

